

زینب پاشا زنی مبارز از تبریز



زینب پاشا زنی مبارز از تبریز

قد بلند و چهارشانه بود. روینده نمی زد و چادر را دور کمر می بست. اسمش زینب بود اما بعدها قرار بود نامش با عنوان زینب پاشا یا بی بی شاه زینب سر زبان ها بیفتد. به خاطر دنیا آمدن در خانواده کشاورز معنای چند واژه فقر، تبعیض و گرسنگی را خوب می دانست. قیام تنباکو در تهران که به راه افتاد، زینب پاشا پای منبر شیخ جواد مجتهد خبرش را شنید. آن موقع تبریز دومین شهری بود که مردمش به قیام تنباکو پیوسته بودند و با نمایندگی شیخ جواد مجتهد، پس از بازار تهران، بازار تبریز را بسته بودند. فراشان ولیعهد با تهدید و وعده و وعید می خواستند کسبه را از تعطیلی منصرف و بازار را باز کنند. بعید نبود که این طور بشود اما زینب پاشا آن طور که نوشته اند در زمانی کوتاه دسته ای از زنان را با خود همراه کرد و به بازار رفت. وقتی رسید، چادرش را دور کمر بسته و مسلح بود. زن ها هم هر کدام چیزی با خود برداشته بودند. اول تهدید کرد و بعد با فراشان درگیر شد.

سرانجام بازاربان را وادار کرد بازار را تعطیل کنند. به گفته منابع تاریخی، پس از آن روز زینب پاشا و گروهش چند بار دیگر با فراشان حکومتی درگیر شدند و این درگیری ها تا پایان لغو قرار داد رژی ادامه یافت. اما گروه زینب پاشا و فعالیت هایشان تعطیل نشد.

او فعالیت هایش را در راه مبارزه با ظلم ادامه داد و تا قیام نان در کنار مردم بود و در سال قحطی تبریز، به همراه سایر زنان شجاع تبریز به سمت انبارهای محتکران حمله کرد تا غله را به مردم گرسنه برسانند. به گفته منابع تاریخی، زینب پاشا در دوران مشروطه هم فعالیت هایش را ادامه داد و با اینکه نام او و گروهش به خاطر رساندن نان به مردم و مبارزه با محتکران در یاد مردم تبریز مانده است، اطلاعاتی از ادامه زندگی و درگذشت او در دست نیست.



زینب پاشا زنی مبارز از تبریز

ورود واژه سقط جنین به مطبوعات مشهد

نخستین بار در واقعه توپ بندی حرم اتفاق افتاد



سحر معلمی فعال فرهنگی

یک ظرف آب گرم و حوله، مقداری جوشانده گیاهی و چند فن قهوه که به شکل میراثی از زنی به زنی دیگر در یک خانواده می رسید با کلی دعا، نذر، سلام و صلوات شاید تنها اندوخته و داشته قابله ها بود با این همه، قرن ها کنار فریاد هزاران زن پا به زانو نشسته و با آونک هر نوزاد، آواز زندگی دوباره را زمزمه کردند. قابله ها با همه دلسوزی و مدارا و کمک حال بودنشان اما نتوانستند پا به پای علم پیش بیایند و همیشه نقصان این فن سبب مرگ و میر مادران و نوزادان بسیاری می شد که علم مقابل با مواقع بحران یا استثنای را نداشتند. همه این ها اما در سال ۱۳۳۵ هجری قمری (۱۲۹۵ خورشیدی) با تدبیر دکتر امیرخان امیراعلم (وزیر بهداشت) حل شد. او پس از مشاهده وضعیت بد بهداشتی و درمانی زنان، دستور می دهد بیمارستانی ویژه نسوان بسازند و از آنجا که پزشکان مرد حق معاینه زنان را نداشتند، مامایی فرانسوی به نام «مادام درمن» را به ایران می آورد تا بر امور این بیمارستان نظارت کند. درمن، پس از قبول ریاست بیمارستان در کنار درمان بیماران تلاش می کند یک کادر درمانی مجرب را برای پرستاری و مراقبت از بیماران آموزش دهد. ابتدای سال ۱۳۳۷ هجری قمری (۱۲۹۷ خورشیدی)، بیمارستان نسوان به طور رسمی در تهران افتتاح می شود. نخستین آموزشگاه مامایی هم به نام «مدرسه قابلگی» در سال ۱۲۹۸ خورشیدی به همت مادام فراسکینا در تهران پا می گیرد و این راه بار در طول دوران ها چیزی برای بهتر شدن ایجاد می کند اما سقط جنین، در این میانه زخمی است که با همه تغییر و تحول ها و پیشرفت ها و روز شدن ها همچنان دردناک است و اندوه بار. (چه بر اثر اتفاقی حادثه باشد یا به عمد) اما شاید برای تان جالب باشد که بدانید استفاده از این واژه با یک واقعه تاریخی در مشهد گره خورده است.

ماجرای توپ بندی حرم به وسیله روس ها در سال ۱۳۲۷ هجری قمری را تقریباً همه یک بار شنیده ایم اما جالب است بدانید نخستین باری که روزنامه های مشهد از واژه «سقط جنین» استفاده کرده اند هم مربوط به همین واقعه می شود. در شرح خبری که روزنامه «بشارت» در ۱۹ جمادی الثانی درج کرده، چنین آمده است: «بعد از قرارداد صلح بین حکومت و ملت یک مرتبه به حکم ایالت صدای توپ بلند شد. چه حالی به مردم دست داد خدا می داند. ۵۲ تیر توپ کوهستانی و شرنپل زده شد. یک نفر مقتول و بعضی خانه ها صدمه خورده، برخی مجروح و چه زن ها که سقط جنین کرده و چه ناله ها از خانه ها به آسمان بلند شد...»

واژه قابله اما خیلی پیش از این به اخبار راه پیدا کرده است. در واقع در دوره مظفری مطبوعات مشهد خبر جنین ناقص الخلقه ای را منتشر می کنند که قابله وقت به دنیا آوردنش

ترسیده و مریض شده است. مادر این نوزاد که گویا مرده به دنیا آمده اما همسریکی از کارزاران دول خارجی در ایران بوده است. در شرح این خبر که ۲۸ ذی القعدة ۱۳۱۹ در جریده «ثریا» چاپ شده، خبر می رسد که: «متواتر شنیده شد که در هشتم شهر شوال در محل سرپل مشهد یک نفر ملازم خارجه، عیالش اولادی وضع نموده که دو سر داشته... قابله آن طفل را هول گرفته، فعلاً مریض است...»



تنهایی پس از تنهایی

مجلس خلوتی بود، اهل عزاسی نفر هم نمی شدند. هفت هشت نفرمان نیز همسایه ها بودیم. سراسر شب به روزهای آخرش فکر می کردم. سال ها همسایه بودیم و با هم رفت و آمد داشتیم. به تنهایی اش فکر می کردم و سکوت تلخی که در بی کسی تمام تحمل می کرد. کاری از ما ساخته نبود. گاهی طی روز کنارش بودیم اما همه ما زندگی خودمان را داشتیم. پیرزن دردهای وحشتناکی را تحمل می کرد. بارها گفتم: «بیا برویم بیمارستان». می گفت: «چه فرقی می کند؟ وقتی قرار است بمیری، خانه و بیمارستان ندارد». می گفتم: «دست کم کمتر درد می کشی». می گفت: «شاید باید درد بکشم!» با خودش حرف می زد، با آدم های خیالی اطرافش، با روح همسرش. می گفت: «حسشان می کنم. می آیند و به من سر می زنند». من گاهی می ترسیدم. یادم می آید روزگار جوانی اش زن زیبا و مقتدری بود، آن قدر زیبا که در تمام خاندان کوچکشان همتایی نداشت. آن روزها که همه برایش سر و دست می شکستند، دل به یک نظامی سپرد که



مینو علی اصغری نویسنده

نکردیم. همیشه عذاب وجدان داشت. اخلاقی عوض شده بود. جز همان چند سال اول، مابقی عمرمان را با کلی دلخوری گذراندیم. آن قدر بی کسی بودم که هیچ وقت به طلاق فکر نکردم. سروان هم که خودش را مقصر می دانست، هیچ وقت حرف جدایی نزد، ولی خیلی زود رفت، درست پانزده سال. در اوج جوانی، یک روز سگته کرد و من تنها را تنها تر کرد...»

دل به حال پیرزن می سوخت خیلی تنها بود. بعد از مرگ همسرش بیست سال تنهایی زندگی کرد، نه قوم و خویش چندان داشت، نه آشنایی. روزهای آخر با اهالی محل هماهنگ کرده بودیم هر روز یک نفرمان برایش غذا درست می کردیم و کمی کنارش بودیم. چقدر عذاب وجدان داشت و خودش را سرزنش می کرد. می گفت: «کاش این قدر مغرور نبودیم و به جای خدا تصمیم نمی گرفتیم». می گفت: «قتل نفس کردیم. به نظرت خدا ما را می بخشد؟» می گفت: «خوب زندگی نکردم. شما خوب زندگی کنید. با خدا نجنگید.»

*برداشتی از یک داستان واقعی از کتاب «شعله ای که نور شد»

برای در کنار هم بودن پیوسته از این شهر به آن شهر منتقل می شدند. آن روزها که عشقشان آتشین بود، سروان جوان زیبایی بانوی خانه اش را به همه چیز ترجیح می داد و به او گفته بود هیچ چیز نباید روی زیبایی اش اثر بگذارد. یکی از روزها که همسرش خسته به خانه می گردد، بانوی زیبای خانه با خنده و هیجان آمدن کودکشان را به سروان جوان خبر می دهد. در کمال تعجب، همسرش پایش را توی یک گفش می کند که حالا وقتش نیست و من نمی خواهم به این زودی درگیر بچه و بچه داری شود. با اصرار از او می خواهد بچه را سقط کند و بالاخره با کمک یک مامای تجربی و درمان های گیاهی، سقط دردناکی را تجربه می کند. آن روزها آن قدر عاشق همسرش بود که حرف هایش را با همه تلخی و درشتی به جان می خرید. چند سال بعد که زندگی کمی یکنواخت شد و همسرش به فکر آوردن یک بچه افتاد، دیگر بچه ای نماند و بچه هایشان سقط می شدند. بعدها فهمیدند که گروه خونی شان به هم نمی خورد و RH خانم منفی و همسرش مثبت است و باید بعد از اولین سقط آمپول (روگام) تزریق می کرده اند. همه بارداری های خانم محکوم به سقط می شدند. عمری با این درد زندگی کردند ولی طلاق نگرفتند. می گفت: «طلاق نداد اما بعدش هم زندگی